

ریسک امید بستن به پوپولیسم، درس انقلاب ۵۷ بود

عبدی کلانتری،
نویسنده و جامعه‌شناس

فعالان سیاسی، روشنفکران و مردمی که ۴۰ سال پیش در ایران انقلاب کردند یا شاهد انقلاب بودند، در روزهای پیروزی انقلاب کجا بودند و چه می‌کردند؟ چه بیم و امیدهایی به این انقلاب داشتند؟ و اکنون پس از گذشت چهار دهه، بیم و امیدهای آن روزهای‌شان را چقدر منطبق بر نتایج این انقلاب می‌بینند؟

برای یافتن پاسخ این سؤالات با شماری از انقلابیون و شاهدان انقلاب گفت‌وگو کرده‌ایم. حاصل هر گفت‌وگو روایتی به مثابه‌ی یک تجربه از انقلاب است که روزهای پر شور و التهاب پیروزی انقلاب ۱۳۵۷ و پی‌آمدهای آن را در شهرهای مختلف ایران و در بین گروه‌های سیاسی، قومی و مذهبی مختلف به تصویر می‌کشد.

عبدی کلانتری، نویسنده و جامعه‌شناس، در گفت‌وگو با آسو تجربه‌اش از انقلاب و نتایج آن را این‌گونه روایت می‌کند:

بهمن ۱۳۵۷، تهران بودم. بیست‌ویک سالم بود. تازه از «دانشگاه ملی» فارغ‌التحصیل شده بودم با مدرک لیسانس در جامعه‌شناسی و داشتم اقدام می‌کردم برای گرفتن پذیرش از دانشگاه‌های آمریکایی؛ دانشگاه‌های خودمان دست‌خوش نابسامانی شده بودند و من می‌خواستم بروم جایی چهارسال درس بخوانم مدرکی دیگر بگیرم و برگردم ایران احیاناً برای تدریس. تمام طول سال در فعالیت‌های سیاسی دانشجویی شرکت داشتم؛ به اتفاق جمعی از همکلاسی‌ها و رفقای دیگر یک انجمن صنفی و سیاسی دانشجویی داشتیم، که خودش داشت در بطن روندی اتفاق می‌افتاد که غیرمترقبه و به سرعت به «انقلاب» یا سرنگونی پادشاهی انجامید و تقریباً همه‌ی ما را، روشنفکران و دانشجویان را، غافلگیر کرد.

یادم است یک شب دیروقت در زمان حکومت نظامی ژنرال ازهارای در آپارتمان شخصی‌ام در محله‌ی «دروس» سلطنت‌آباد داشتیم با ماشین پُلی‌کپی اعلامیه‌های انجمن‌مان را چاپ می‌کردیم که مأموران انتظامی زنگ زدند و من سر‌آسیمه با دست‌های جوهری پایین رفتم، سر‌بازها با تفنگ می‌خواستند بدانند چرا یک موتورسیکلت مشکوک جلوی ساختمان پارک شده و چرا چراغ‌های ما ساعت دو بعد از نصف‌شب روشن است. جزییات آن روزها در خاطرم نمانده؛ زنده‌ترین چیزهایی که هنوز صحنه‌هایش در حافظه‌ام هست شرکت در «ده شب شعر انستیتو گوته» در پاییز ۵۶ بود که به همت کانون نویسندگان و سفارت آلمان در باغی بزرگ برگزار شد و من برای نخستین بار حسی از همبستگی گروهی، اتحاد، و روحیه‌ی میلیتانت را در میان جمعیتی بزرگ حس کردم، حس خوبی بود از آزادی که تازگی داشت و هرگز در زندگی تجربه‌اش نکرده بودیم، هرچند هنوز سقف خواسته‌ها فقط برداشتن سانسور بود، و سخنرانان در آن شب‌های اول حتی از ذکر کلمه‌ی «سانسور» هم هراس داشتند و می‌گفتند «ممیزی!» حدود یک سال بعد، صبح روز اعلام حکومت نظامی ۱۷ شهریور در یادم مانده که از رادیو اعلام شد، به گمانم صدای آقای بهنود بود با آهنگ غمگینی از تئودور اکیس اگر اشتباه نکنم، من احساس شوم خیلی بدی داشتم، بغض گلوم را گرفته بود، که همان صبح البته منجر به کشتار میدان ژاله شد و نقطه‌ی عطفی بود در رادیکالیزه کردن جنبش و نفرت از ارتشبد اویسی. داستان‌های حکومت سر‌هنگان در یونان یا کودتاهای نظامی شیلی و اندونزی برایمان تداعی می‌شد و احتمال کشتار وسیع آزادی‌خواهان شبیه آن کشورها.

آن سال، هر زمان که یکی از رفقای ما را می‌گرفتند، من و دوستانم با اتوموبیل من به سرعت می‌رفتیم خانه‌اش را از کتاب‌ها و نشریات خالی می‌کردیم. این بارها و بارها اتفاق می‌افتاد اما بچه‌ها را زیاد ننگه نمی‌داشتند و زود بیرون می‌آمدند. من تمام آن سال علاوه بر شرکت در سخنرانی‌های بزرگ دانشگاهی، سخت سرگرم مطالعه‌ی جدی کتاب‌های «جلد سفید» و متون کلاسیک مارکسیستی به زبان انگلیسی بودم، ساعت‌های مدید هر روز و هر شب بدون استثناء، برای فهم و تحلیل اوضاعی که هر روز اس تازه‌ای در آستین داشت.

از آن تاسوعا عاشورای میلیونی و سرنوشت‌ساز خاطره‌ای ندارم، در خیابان نبودم، همان که حرکت‌های پراکنده‌ی اعتراضی و خودجوش را یک‌شبه به یک جنبش پوپولیستی متحد و سراسری تبدیل کرد و خمینی را هم بر صدرش نشانید. برای شخص من دیدن صدها پلاکارد عکس شریعتی و طالقانی و مطهری و خمینی خیلی دل‌آزار و کلافه‌کننده بود. با هر تظاهرات، دسته‌جاتی که مدام انبوه‌تر می‌شدند داشتند ما را از صحنه بیرون می‌رانند. اما «بهار آزادی» به خودی خود زیباترین روزها بود از جهت حس پیوند با مردم، دیدن شغف آنها در خیابان‌ها، بچه‌های دانشجو که یکدیگر را بغل می‌کردند و می‌بوسیدند، و آزادی زندانیان سیاسی با گل و سرود و ترانه و آنا‌رشی بی‌دولتی و صدها کتاب و نشریه‌ی جدید که هر روز جلوی دانشگاه تهران بیرون می‌آمد. تابستان ۵۸ از ایران خارج شدم، خروجی که تبعید مادام‌العمر شد. از آخرین کسانی بودم که به طور قانونی ویزای آمریکا گرفتند. به فاصله‌ی کوتاهی پس از خروج من از ایران، سفارت آمریکا به دست دانشجویان «خط امام» افتاد.

ما از «انقلاب» ترس نداشتیم، از «ضدانقلاب» وحشت داشتیم

بیم و امیدهایم نسبت به انقلاب، از همان ابتدا تلخ و شیرین بود. البته ما که نمی‌دانستیم یک «انقلاب» واقعی دارد نضج می‌گیرد و ما توی آن هستیم! طبعاً دل‌مان می‌خواست دم و دستگاه استبداد و اختناق «سرنگون» شود اما این مثل یک آرزو یا یک برنامه‌ی درازمدت سیاسی بود. فقط شعار بود. سازمان‌های سیاسی همه قلع و قمع شده بودند و در ایران حضوری نداشتند. بقایای رهبری چریک‌های فدایی و مجاهد، یعنی کادرهای رده‌ی دوم و سوم آنها در زندان بودند. کمیته‌ی مرکزی حزب توده در آلمان تازه به دست‌وپا افتاده بود که خانه‌تکانی کند و رهبر تازه برگزیند. نهضت آزادی و جبهه‌ملی را فقط چند پیروپاتال عتیقه نمایندگی می‌کردند که اصلاً نای بیرون آمدن از خانه‌شان را نداشتند. ما فقط اعتراضات پراکنده‌ی خودمان در دانشگاه را شاهد بودیم که چیز تازه‌ای نبود و طبعاً اسمش را انقلاب نمی‌گذاشتیم، و وقتی که جسته‌گریخته اخبار اعتراضات صنفی کانون وکلا، معلمان، نامه‌نویسی به جیمی کارتر، تظاهرات جلوی کاخ سفید علیه شاه که مهمان بود، و خبرهای تیراندازی به تظاهرات قم و تبریز رسید، یا خبر سرکوب زاعنه‌نشین‌ها و خراب کردن آلونک‌هاشان با بولدوزر که می‌رسید، اخبار اعتصاب کارگران نفت، خبر آتش‌سوزی سینما رکس آبادان، ضرب و شتم روشنفکران کانون، مثل وقتی که هما ناطق (تاریخ‌نگار و استاد دانشگاه) و نعمت‌میرزاده (شاعر) را ساواکی‌ها زدیدند بردند کتک مفصل زدند و بیرون شهر رهاشان کردند و این چیزها، این خبرها که می‌آمد، باز هنوز ترس مسلط بود تا امید به پیروزی!

در تمام آن ماه‌ها، ترس به مراتب بیشتر از امید بود. ترس از ساواک، از نیروهای انتظامی، از دستگیری و شکنجه. ما از «انقلاب» ترس نداشتیم، از ضدانقلاب وحشت داشتیم! البته امید زیادی هم به پیروزی چیزی به اسم «انقلاب» به آن زودی و به آن سرعت نداشتیم. وقتی که ناغافل با رفتن شاه و تسلیم ارتش «پیروزی» از راه رسید، آقای خمینی هم که گفته بود می‌رود در قم حجره‌نشین می‌شود و همه از جمله «مارکسیست‌ها» آزادی خواهند داشت، این‌ها همه «سورپریز» خوشایندی بود که طعم خوش آن زود به زهر تبدیل شد. ماه‌ها و سال‌های اول در آمریکا اخبار دستگیری و گاه اعدام هم‌کلاسی‌هایم به تدریج به من می‌رسید. هنوز قیافه‌شان به یادمانده. آن روزها به خودم می‌گفتم اگر من هم در ایران مانده بودم الان کارم تمام بود. آن‌هایی هم که جان به در بردند کمی بعدتر در جبهه‌های جنگ با عراق به خاک افتادند.

قلع و قمع بخش سکولار جامعه با حمایت توده‌ی مردم

امیدی اگر بود همان اوائل کار از میان رفت، احتیاجی به گذشت چهار دهه نبود! من در کتاب‌ها و مقاله‌هایم طی این سال‌ها به دلایل انقلاب و پیامدهای آن و نوع دولت برآمده از آن مفصل پرداخته‌ام و اینجا تکرارش لزومی ندارد. به عنوان یک روشنفکر چپ، همان سال‌های اول به این نتیجه رسیدم که امیدبستن به چیزی به نام «خلق» یعنی همان چیزی که به آن «پوپولیزم» می‌گویند، بدون کمربندهای رابط سیاسی و تشکیلاتی دموکراتیک، یک ریسک بزرگ و یک زنگ خطر است؛ پوپولیزم عبارت است از فاشیسم بالقوه، و در مورد ایران فاشیسم دینی بالفعل. این درس انقلاب پنجاه و هفت بود.

دلیل این‌که ما روشنفکران، دانشجویان، استادان، نویسندگان، وکیل‌ها، چپ‌ها، لیبرال‌ها، هیچ نقشی در هدایت این جنبش پوپولیستی نداشتیم، نبود ارتباط با آن «خلق» بود. تمام بخش سکولار و تحصیل‌کرده فقط با خودش و در میان خودش کانال ارتباطی برقرار کرده بود؛ در نتیجه وقتی که اعتراضات خودجوش مردم به هم‌پیوست، نقش خرافات شیعی و مذهب و شبکه‌ی آخوندی به مراتب بیشتر از نقش روشنفکران و تحصیل‌کردگان در هدایت توده‌ی مردم مؤثر افتاد.

این‌که حکومت اسلامی، یا بهتر بگوییم «تئوکراسی شیعی»، راحت توانست بخش سکولار جامعه را قلع و قمع کند، قلع و قمع هم از لحاظ فیزیکی و سیاسی و هم از لحاظ فرهنگی، با اتکاء به همان حمایت توده‌ی مردم، از جمله بخش بزرگی از زحمت‌کشان و کارگران در سال‌های اول پس از انقلاب بود. درس دیگر برای ما چپ‌ها شناخت پدیده‌ای به نام «فاشیسم ضدامپریالیستی» یا فاشیسم جهان‌سومی ضدغربی بود. ضدیت با تجدد به اسم مبارزه با امپریالیسم!

این‌که هرچه و هرکه با استبداد مدرن سلطنتی یا با غرب یا حتی با استعمار می‌جنگد الزاماً از آن حکومت‌ها مترقی‌تر نیست بلکه می‌تواند بارها واپس‌گراتر و خطرناک‌تر باشد. این شناخت می‌بایست و می‌باید به ارزیابی تازه و بازسازی بسیاری از تئوری‌ها و استراتژی‌های چپ مارکسیست در کشورهای در حال توسعه بینجامد.

برگرفته از: «آسو»

تاریخ انتشار: 1397/11/06

<https://www.aasoo.org/fa/articles/1823>